

نوروز آزادی

ای وطن
من یقین دارم در نوروزی که
نه چندان دور است
بوسه بر خاک تو خواهم زد
همه گل های جهان را خرمن، خرمن
در پای تو خواهم ریخت.
تا بشویم تن خونین تو را
من به اندازهء يك اقیانوس
گریه خواهم کرد.
گیسوانت را با سرانگشتانم
شانه خواهم زد.
با حریری به سه رنگ
تن زخمین تو را خواهم پوشاند
سبدم را پُر پرچم
دامنم را پُر گل خواهم کرد
صبح نوروز
با تو تا گورستان خواهم رفت
روی هر گور گلی خواهم کاشت

پرچمی خواهم زد
به شهیدان وطن خواهم گفت:
یادتان
چلیچراغ شب ما
عطرتان
گلِ سوری
شاد باشید که جاویدانید
تا که این دنیا، دنیاست
شما ایرانید.
* * *
صبح نوروز به هر کوچه و راه
جار خواهم زد:
آی مردم!
ظلم از خانه برون شد
ظالم، سرنگون شد
روزی نو، روزی نو
نوروز است
پرده ها را به کناری بزنید
آفتاب است
بهار است، بهار
باغ را باید گلکاری کرد
باغبان را باید یاری کرد
لاله کاران را باید گفت:
داغ پریشدن لاله به پیشانی تان

تا به ابد گلگون است
آی مردم
بعد از این
گل سوری باید کاشت.
* * *
ای وطن
من یقین دارم در نوروزی
که نه چندان دور است
کودکی خواهم شد
با گلی بر گیسو
دامن تافته، قرمز پرچین بر تن
کاغذی در دست
در مدرسه ام
که در آن یاد گرفتم که تو را
دوست بدارم
روی يك سکو خواهم رفت
با صدائی لرزان
با صدائی خوشبخت
نطق خواهم کرد:

«بچه ها، نونهالان ایران، اینک که فصل بهار است و درختان
جامهء نو بر تن کرده اند، شادی باید کرد، عید نوروز مبارك باد»

* * *

ای وطن
من یقین دارم

پشت آن کوه بلند
خیل سیمرغان در پروازند
گل نرروز
در حال شکفتن
من یقین دارم.

نوروز ۱۳۶۹ پاریس

شبِ گرگ

در شب قانونی کشتار
در پشت شاهپرک
سنجاقی است!
عروس عریان را تماشا کن که
در محاصره گل های شیپوری
بر زخم های خویش
مرهم می گذارد.
صدای گرگ می آید.
در شبی که ماه استفراغ می کند،
حتی از ارتعاش خنده تو
صدای گرگ می آید.
دیو را تو از بطری آزاد کردی
فرشته ابله
تا اکنون
تو با گلوی بریده بخوانی
و من
بر لبه تیغ قدم بردارم.

* * *

شاعر! این بهار را تماشا کن
و از حافظه ات در برابر خاموشی نسلت
یاری بگیر.
خوشبختی با شما باد
ای کسانی که در شب گرگ
نطفه تان را دیو نیسته است
و از بعد از فرداها
عشق را سرودی خواهید کرد.

آه!
کاش می توانستم عاشق باشم
و در هزار آئینه
پشت چشمانم را آبی کنم!

خدای من
امشب چگونه گذر خواهم کرد
از اقیانوس سرخ دیوانه؟!
در این شبی که هزاران ستاره را
حتی توان شعلهء يك شمع نیست؟!
* * *
نه ماه می خواهم
نه غسلخانه!
آه ای شب گرگ
چقدر به شب انسان شباهت داری!
ای جماعت
پوست بیندازید
و یا اجساد پوسیده تان را
به خاک بسپارید،
تا شاید رویدنی دوباره
نجاتتان دهد.
نگاه کن چگونه گوشت های بیهوده
در سردخانه ها
انبار می شوند
و مادران دیوانه
برای کودکان در نطفه مرده
آواز می خوانند
و از پستان سختشان
شیر سرخ فوران می زند!

سنگسار

به زنانی که سنگسار شدند.

به نخستین زنی که در ۱۱ تیر ماه ۱۳۵۹ در شهر کرمان زیر باران سنگ جان داد.

يك روز گُر گرفته
يك شهر مضطرب
شهری با خاطرات تلخ:
از کله ها، مناره
شهری با آسمان آبی
با يك کهکشان ستاره
شهری در حملهء کلاغ های مهاجم
شهری با يك قلب
يك گودال.

شهری، با داغی بر دل
با «چیزی» بر روی دست
چیزی ???
آری

زنی، پیچیده در جوال.
می بارد سنگ
از چار سوی گودال

می بارد سنگ.
در گودال می جنید خاتون.
خاتون
چاهی به عمق ظلم دهان باز کرده است
در جسم و جان خونینت.
تُنْگِ گلوی تو
پُر می شود ز خون.
پُر می شود ز خاك.
نفس می گیرد
اما
زیباست
داغ هزار بوسهء بشکفته
همچون گلِ انار
بر گوشهء دهان شیرینت.
* * *
سخت است مرگ
زجر است سنگسار
سخت است جان سپردن
آنهم به روزگارِ شکفتن
زخم من ای رفیقان
از عشق است،
می نالد خاتون.
خاتون دلیر باش

میعان واپسین

به همسفر سالهایم، پرویز تقی‌بی

که در یامداد ۱۷ اوت ۱۹۹۱ در ساحل دریای شمال در آلمان، غروب کرد.

سپیده سر زد و پیمانۀ پُر شد ای ساقی
شمع، واپسین نفسش را
در شعله غمگنانه دمید

چه اتفاق غریبی!
چو نبض محض او
در دست‌های مضطربم
بازماند از ضربان

مُنادیان سحرخیز
حدیث سوگ سیاوش را
جار زدند.

کاکلی‌ها در روستای «شاهان‌دشت»
غروب آفتاب را
با ناله‌شان،

هوار زدند...

... و آن بلند بالا
بر تخت مرگ آرمیده بود هنوز

سر خم مکن

تحمل کن

بنگر هزار قمری عاشق
آواز با گلوی تو می‌خوانند.

خاتون

در عصر خود شکستن و پیری

در عصر سنگسار

زیباست از جوانی گفتن

خاتون صبور باش،

دندان بهم بسای

بنگر که خون شتک زده از هر جا

چیزی دگر نمانده به پایان

گویا عبادت اِلیسان

پایان گرفته است

خاتون لختی دگر ...

* * *

یک شهر در سکوت خزیده

یک آسمان دلگیر

یک کُپه خاک خونین

یک هق هق به گریه نشسته

و مادر

که با گلوی باد می‌نالد:

خاتون

جواب بده، خاتون ...

ژوئیه ۱۹۸۹

چرا که تابوتی می بایست از سرو
آری از سرو

در روز واقعه!

* * *

تو ای همیشه ترین تصویر
بگو که تا به کجا باید با تو بیاید
زنی که پیرهنی رنگ شب به تن دارد
و گیسوان بلندش
به دود مانند است.
کدام آینه آیا
تو را دوباره خواهد تاباند؟!
تو ای عزیزترین
اگر صدای قلب تو در انفجار خونی خود
پیام رفتن داشت،
اگر که خاطره های نهفته در اعماق
تلاوت پوچی است،
مرا یقین این است
دوباره دیدن تو التیام واهی
نیست
که سرنوشت برای من و تو از آغاز
هزار قصه همیشه برای گفتن داشت.
چو آفتاب بتابد دوباره برخانه
تو همچو دانه ز اعماق خاک خواهی رُست
چو مهرورزان، رسم سفر براندازند

تو چون پرنده ره آشیانه خواهی جُست
که واپسین نفس ما

در خاک پاک میهن ماست

به روی دست تو را میبرم به موطن خویش
قرار بین من و تو،

همیشه پا برجاست

قسم به نام تو

میعاد واپسین

آنجاست.

۲۶ مرداد ۱۳۷۵، ۱۷ اوت ۱۹۹۱

هیهای و های ...

امسال در بهارِ چنین غمگین
قندیل های یخ
فانوسیان راه بهارانند.
نارنجستان را

سرما خشکانده است.

شکوفه های درختان شهر من

بر خاک، پرپرند.

در باغ

پامچال و بنفشه

جز با سرفه های مسلول

نَفَس، سر نمی دهند.

تابوت های چوبی

تاج عروس های کفن پوش را

با خویش، می برند،

نوعروس های پای برهنه

تابوت خویش را

تشییع می کنند،

و آواز پایشان
پیغام آن علمداران است:
هیهای و های و فریاد از عشق
ایوای و وای و بیداد از عشق

* * *

خورشید سرزمینم

طشتی است غرقِ خون

این رنگ و رو پریده سپیده

سرخاب می زند برگونه،

از برگ شمعدانی پرپر.

مردان مشت سربی

با کوچه های بن بست، درگیرند.

در پشت میله های زندان

هر ناخن شکسته، سوهانی است،

وقتی که باد وحشی

شلاق می زند بر در.

* * *

هنگام گرگ و میش

وقتی آتشبازی

آغاز می شود

وقتی که رعد و برق

آتش به آشیانهء سیمرخ می زند،

آواز آن پرندهء هشیار

آن نازنین آینه کردار

بالای آن بلند سپیدار
پیغام واپسین یاران است:

هیهای و های و فریاد از عشق
ایوای و وای و بیداد از عشق

حقارت

ای آهوان معصوم!
- با گیجگاههای خونین -

مرهم که می گذارد
بر زخم هایتان؟!
آنک، فیل های وحشی را بنگر
با آن هیاکل وحشتناک
چشمان تنگشان
اوج حقارت است
کوچکتر از خشاب گلوله.
چشمان تنگشان، آری...

* * *

ای آسمان چگونه بگویم:
آیا تو هیچگاه
حقیرتر از آنچه اکنون هستی
بودی؟!!

پر سیمرغ

بهار آمده است
کاکلی ها، در کوهپایه می خوانند.
شعله های آتش زرتشت
از بام خانه ها، به هواست.
ارغوان، شکفته به باغ
هزار دستان را
در خانه قدیمی ما
غوغاست.

و من جدا ز تو ای یار
کنار آب و آینه و شمع
تنهاترین به روی زمینم.
نی زن، بزنی که یاد دیارم
بی تابم کرده است
خیال دیدن آن دلدار
بی خوابم کرده است

نی زن
بزنی که سخت غمینم.

* * *

به میهمانی نوروزی می روم.
از مخمل بنفشه و وحشی
پیراهنی به تن دارم
از یاس و رازقی
گردن بندی بر گردن
از گل ابریشم
شالی بر دوش
کمند گیسوان باد را می گیرم
از پلکان نسیم
آرام آرام، بالا می روم.
سیب سرخ ماه را می چینم.
ز دور دست افق
سواد «خانه» ما
پیدااست.
نی زن، بزنی
بزنی که یار
بلندبالاست.
که می گوید:
مقام عیش میسر نمی شود دیگر!
در این بهار پر از اسرار
هنوز يك پر سیمرغ را
کرامت هاست.

راستی شاعر
آیا هرگز شعری برای دلتنگی‌ها سروده‌ای؟
میخواهی برایت آوازی بخوانم
یا ...
حکایتی بگویم؟

شاعر، آهی کشید اما
هیچ نگفت.
پرنده، پر زد.
پرنده، نزدیک تر نشست.
پرنده، زمزمه کرد:
«در بامداد سرخی که از خروش هوا، پرندگان اضطراب کرده بودند،
پرنده‌ای جفت خویش را گم کرد. جفت و خانه و ... گرمای آشیانه را.
پرنده بعد از آن هرگز...»
پرنده، خاموش ماند.
شاعر، رنگش پرید.
پرنده، زارزار گریست.
شاعر، زارزار گریست.
پرنده اشکش دریا شد.
شاعر، اشکش دریا شد.
و ... موج دریا
پرنده و شاعر را
با خود برد.

يك سرگذشت ساده

پرنده گفت:
سلام، شاعر
از کدام دیار می‌آیی که
بوی نارنج و ریحان داری!
شاعر، لبخندی زد اما
هیچ نگفت.
پرنده زمزمه کرد:
غروب این دیار
عجیب دلگیر است
و تبعد
چاقویی هزار تیغ.
تا کی نبض لحظه‌ها را بشمارم
تا کی گوش به جنگل خاموش بسپارم
اینجا حتی سنگریزه‌ای
ساری را از خواب خوش
نمی‌پراند
و من که ... قتل عام، بسیار دیده‌ام.

بسوی دیارم می روم

وقتی در شب
راهم را پیدا کردم
صدائی گفت:
زن
قصد قاف اگر داری
سی مرغی کن
تنها خفتگان تابوت را
توان باور آن نیست.
گفتم:
ای خاک
چه تیره شب ها در غربت
خوابت را دیدم
و هول بیداری
قلبم را پاره پاره کرد
به جستجوی تو می آیم
* * *
دشوار بود، آه چه دشوار

از راههای کور گذشتن
خنجر ز پشت خوردن یاران را
دیدن
پیغام لاله های خونین را
بر باد داغدار سپردن
در بامداد نوروز
با خیل سوگواران در گورستان
سوگ سیاوش خواندن
در تنهائی،
افتادن
گرییدن
در جمع مهرورزان
از شوق آفتاب رخ یار
دوباره ارتفاع عیش گرفتن
هنگام خودشکستن ها
چون سرو ایستادن و ماندن.
* * *
نگاه کن چگونه این خوکان
ساعت طمع خود را
با ساعت حکومت قصابان کوك می کنند
و در هوای تکه استخوانی چند
پاهای قاتلان مادر خود را می لیسند
و شرمشان ز مظلمهء خون سیاوش نیست!
* * *
بسوی دیارم می روم

و صدا می گوید:

زن

غرورت را می ستایم، اما
در راه پر مخاطره ای پیش می روی
حلقه و عکس های یادگاری را بردار
پیراهن سپید عروسی را برتن کن.

و ...

وصیت نامه ات را بنویس
میگویم:

عاشق را تا دیار معشوق
از راه پر مخاطره بیمی نیست
ای خاک پرغرور نیاکانم
ایرانم
عاشق تر از همیشه
اینک منم بسوی تو می آیم

بهار ۱۳۷۱

این عشق دیوانه

به : پ الف

زن

به ستوهت آورده این عشق
این عشق دیوانه،
افسوس که عشق
سنّ جغرافیایی هم، دارد.
آئینه در برابر تصویر

می ایستد

و آفتاب که از پنجره می تابد ...
آه، آفتاب ...

* * *

در تاریکی اتاقی که

به هجران می ماند

بر گونه سرخاب می زنی.

مزگانیت به جنگل انبوه مانند است.

پیراهنی از حریر سرخ بر تن داری.

اما افسوس که

رنگ رؤیاهایت

خاکستری است
و خواب هایت
منطقی!
او
می آید؟
او
نمی آید؟!
شباهنگام
با چشم های پنجره
بیداری.
به ستوهت آورده این عشق
این عشق دیوانه!

نامهء سرگشاده

داروغه می گوید:
دهان باز،
معنای طغیان است!
در، بسته، لب بسته، دهان بسته
چشم زمین، بسته، نگاه آسمان، بسته
آوای مرغان چمن، ممنوع
هر حرف غیر از حرف من، ممنوع
آوای زن، ممنوع
زن، جفت شیطان است.
داروغه می گوید:
اندیشهء پرواز حتی در قفس، ممنوع
وقتی به امر ما ندا از آسمان آمد
حتی نفس، ممنوع
تفتیش
تا پستوی ذهن آدمی
تفتیش
پاد افرهء شورشگران، تعزیر

فردا که برخیزد بساطِ ظلم
پیروزِ مطلق، مغز انسان است.

* اشاره به کتاب سعیدی سیرجانی و دو کتاب شعر نادر نادرپور

داغ و درفش و دار
تکفیر
سریچی از فرمان ما
مرگ است، زندان است.

* * *

ای فیل های تنگ چشم در حقارت گم
با این هیاکل، کمتر از هیچید
چون طبل های از درون خالی
تنها صدا در باد، می پیچید.
ای در جهان سرعت و موشک
چون گاوهای بسته بر گاری
ای مغزهای خردتان بر گرد موهومات
چرخان بسان اسبِ عَصّاری
کشتار کار ناتوانان است
آدم شدن اما نه آسان است.
گر در پس هر کوچه ای اکنون
صدائی می کند پیچ پیچ:

«تاریخ بیداری»*

«صبح دروغین»*

«خون و خاکستر»*

اینها نشان نفرت مردم
ز بیداد شمایان است.
در سرزمین سعدی و حافظ
امروز اگر فرمانروا جهل است و نادانی

آب از سر گذشته است !!

تنهای تنهایم
اینسوی من دیوار
آنسوی من دیوار
هر لحظه ام، آوار
شب ها که سر بر بستر خود می گذارم
با پلک های باز می خوابم به دشواری
در خواب خود هرگز نمی بینم
خوابی بغیر از خواب بیداری.
سقف اتاق من
هر شب هزاران عنکبوت خفته را
هی می کند
تا تارهای خویش را
دور گلوی من بتابند.
یا از میان گرد و خاک زیر قالی
صد عقرب جرّار
بر پلک چشمانم بخوابند.
خُرد و خراب و خسته هر شب

پشت میز کار
وقتی که می بلعم
يك مشت قرص كوچك گس را
در من صدائی می زند فریاد:
از این مسکن ها دگر کاری نمی آید
تأثیر آن
جز ساعتی کوتاه نمی پاید
تبعید را جز مرگ راهی نیست
خوابش اگر بیداری رؤیاست
بیداری اش رؤیای فرداهای بی فرداست
با سرنوشت ای زن جدالت چیست؟!
* * *
یکشنبه غریت
خاکستری رنگ است
دل
تنگ است
سردرد همچون پتک می کوبد به مغز من
در صندلی چشمم سیاهی میرود از درد
در پیش رویم روی يك دیوار
عکسی درون قاب می خندد
يك دختر مغرور اُرمك پوش
با نامه ای خیس عرق در مشت
شاداب می خندد
گوئی تمام نامه يك حرف است و يك پیغام:

ما عاشقیم و زندگی زیباست
فردا جهان، با ماست.

* * *

تنهای تنهایم
آن «من» که دیگر نیست
آن من درون قاب می خندد
گریبندی چون سیل
راه گلویم را
بی تاب می بندد
این سوی من دیوار
آن سوی من دیوار
هر لحظه ام آوار
در من صدائی می کند تکرار:

آیا نمی بینی که آب از سر گذشته است؟
آیا نمی بینی که آب از سر گذشته است؟!

شب از نفس افتاده است

دلپذیر گفت:
لانهء ماران بود
آنجا که آشیانهء مهرش می پنداشتی؛
پرکشیدی و آن جان ناسزاواران را
به حال خویش گذاشتی اما،
گمان تردید از تو ندارم.
وقتی زمانه سخت تر از سنگ شد،
گیاه گشتی و از لابلای آن سنگ
روئیدی.
عقاب گشتی و با لاشخوار،
جنگیدی.
همایی کن،
شب از نفس می افتد.
«باز» به قاف نظر کرد:

چه باک که موش های مودی
یکدیگر را می جوند
و زاغ های پرگو

دلپذیر کنار پنجره آمد.
طشت طلای خورشید
از نور غرق بود.
باز
گشاده منقار
رو سوی قاف داشت
و... از دور دست خاک
صد سی مرغ
هزار سی مرغ
صد ها هزار سیمرغ
آینه می گرداندند.

بر طناب های بیهودگی
تاب می خورند؛
عاشقان را اما معبود توئی،
تو، که آبگینهء سیمرغان خواهی شد.
شب از نفس می افتد.

* * *

سگ های هار که در فُرُقِ شب
از کارزار استخوان و خون برمی گشتند
از هم پرسیدند:
اما، وقتی شب از نفس بیفتد؟!
ماه که از محاق بیرون می آمد، خندید:
شب از نفس افتاده است که
من به میهمانی خورشید می روم.

* * *

قهوه خانه پر از ازدحام بود.

نقال پرده را گشود.

سیلش را تاب داد:

«هیئات از این زمانه بدکردار که سرزمین اهورا مزدا را اسیر شب کرد /
جهان پهلوانی می بایست دلاور / صد هزار هزار دل با او / یلی چون
رستم / که، هی کند سمنند بی آرامش را / تا مرز شب بتازد و با يك
حرکت / کاکل خورشید را بگیرد و از چاه شب نجاتش دهد / خورشید
بر ترك رخس / تا مرز صبح رفت / مردم گفتند: شب از نفس افتاده
است /

* * *

ای بادها

خواب های من
همه سرخ است
خواب های من
از اقیانوس تا به اقیانوس
در خون شناور است.
در اقیانوس خواب های من
چشم های ماهی ها
خشک است
و بادهای هیولا
بادبان کشتی رویاهایم را
در هم می شکنند
ای بادها
ای بادهای هیولا
من این بادبان را
از پر پروانه های باغ های کودکی ام
ساخته بودم
ای بادهای هیولا ...

تلخی

غربت زده را به خاک بیگانه
فکری بجز آشیانه در سر نیست
اما به کدام مژده دل بندد
وقتی که قناری پریشان را
با فوج کلاغ های در پرواز
دیدارِ سحرگهان
میسر، نیست.
گفتی: بنویس!
از چه، بنویسم
وقتی که زمانه راه طغیان را
با سنگ سکوتِ مصلحت آمیز
بر شورش روح و جان
فرو بسته است.
با آینه های نقش وارونه
طوطی صفتی، حکایت تلخی است
وقتی که پرنده در شبِ سنگی
از خواندن بی جواب خود

خسته است.

ای ماهی بیکرانِ دریاها
پرپر زدن تو، در لجنزاران
تعبیر خسوف
سوگ مهتابان
خوابت

شبِ خدعه و شبِ خنجر
بیداری تو

تلاطمِ خیزاب
پیغام سحرگهانِ بی خوابان.
ای اسبِ غرور، ای که کوبیدی
بیهوده به کوچه‌های سنگستان
فکرت که ز سرنوشت، بگریزی
وقتی که سوار از عطش، مرده
وقتی ز افق، نمی زند باران
گیرم که گلی میانِ شورستان
این سوزش گردبادِ آتشکام
هرگز نگذاردت که برخیزی

یکشنبه ۱۲ سپتامبر ۱۹۹۳

زنم

زنم
ماه تمامم
از سیاهی قرون آمده ام
با خلخالی بر پا.
در شعرهای بی مخاطب
در کتاب‌های سوخته
آوازهای معدوم می خوانم
و نام مرا
کلاغ‌های خیرچین
از نیمه راه، می دزدند.
زنم،
یستوی خانه، جای من است.
اشکدان

مونسم.

با پنجه‌هایم
گاه چنگ می نوازم
و گاه، از گیسوانم

دستی بر گاهواره
پائی در راه
نامی در زنجیر
بالی برای پرواز
آه
آه
ای زمانهء طرّار
زنم
و به جادوگری
ناچار.

طنابِ دار می سازم.
کنار پنجرهء روزگار
با نقرهء انگشتانم
هزار خاطره را
سوزن دوزی کرده ام
در برق تیغهء چاقو
در شب های کامیابی
در اسناد مخفی
در آیه های مهجور
حضور دارم.

زنم
زمین صبورم
با حوصله ای ناب
در بلدای زمستانی
پای آتشدان
برای کودک فردا
آواز آفتاب می خوانم
و تسلایم این است که
بهار
سرنوشت زمستان است.
زنم با رگ هایم
آبی دریاها
با قلبم گل همیشه شقایق

حکایت يك زندگي

یه دومین سال خاموشی همسفر جاودانه ام پرویز نقیبی

مثل ساده ترین اتفاق بود
در صفحهء حوادث يك روزنامه
وقتی که مرد خم شد.
و قلبش را چون سیبی
در مشت خود فشرد:

نه سوگواری می خواهم نه دلداری
تنها در اوکین میخانه
با يك پیاله لبی تر خواهم کرد.

زن، می گریید.
مرد گفت:

نترس
ساده ترین اتفاق
اتفاق می افتد
مانند آن غروب آخر تابستان
که ما موازی یکدیگر
در پیاده روی آن شهر رازقی و یاس

با نگاه یکدیگر را بوسیدیم.
آن شب که ما «شکوه علفزار» را
در سینما تماشا کردیم.
من
که از حرارت دستانت می سوختم.
تو
که عاشقانه ترین عاشقانه ها بودی.
زن گفت:

اما مرگ همینجاست
کنار دریا
پشت همین در
شاید حتی در این اتاق...
صدای مسلط گفت:
ساعت هفت است.

مرد زمزمه کرد:
شب است هنوز
سحر نیامده از راه
ای سرنوشت.

زن زارید:
همیشه با سرنوشت جنگیدن
همیشه دنیا را از پشت میله ها دیدن
مرا به اسیری بردند
تو را به دار زدند
ما را کشتند

ما را کشتند.

* * *

از پشت نسل‌ها صدای زنجیر می‌آمد
نهیب داروغه، شیخ، شحنه، پاسبان
صدای زنجیر، شلاق، کلاشنیکف
ده سال پیش بود
صد سال پیش بود
در حمام فین کاشان
در باغشاه
در محله کشتارگاه
در عمارت عالی قاپو
یا پای پله‌های قصر سلطان شاید
وقتی که دست و پا و گردن در زنجیر
از ما،
عکس می‌گرفتند.
شاید هزار سال پیش بود
یا دیروز
روزی که تو سراپا زخمی
در قعر دره جان می‌دادی
و چشم‌های مضطربت قله را صدا می‌زد
سیمرغی نبود اما
سیمرغی نبود.
صدای مسلط گفت:
ساعت هفت است.

مرد مرده ماند.

مرد فرو می‌رفت.

زمانه پیش چشمانش می‌رقصید:

روزهای عشق

روزهای خوشبختی

روزهای سرگردانی

روزهای جنگ

مردهای موجی که

قلب خود را با براده‌های آهن

چون دانه‌های انگور تف می‌کردند.

گودال‌های سرد و نمناک

زنان کفن‌پوش

سنگ‌های بی‌تاب

و ...

آسمان ابری تبعید.

آه، آه

زن سیاهپوشی را که

از پیراهن عروسی خود

برای محبوب مرده اش کفن می‌دوخت

آیا ندیده‌اید؟

* * *

وقتی پنجره‌ها را بستند

زن، مثل زنبق پژمرده بود.

پابرهته زیر باران می‌دوید.

شهر خالیست ز عشاق!؟:

در شبِ غربتِ جانسوزِ جدائی‌ها
ورقی می‌زنم هر لحظه کتابی را
هر دلِ سوخته از بیداد
می‌دهد شرح، عذابی را.
غرضی در «بیمگان» می‌شکند خاموشی را
ناصر خسرو
شاعر شورشی تبعیدی
داد برمی‌دارد از بیداد
می‌کند آزادی را فریاد
غربتش عقربِ جرّار
می‌فرستد نفرین بر فلکِ بدکردار
مردم تن به قضا داده‌ء خامش را
می‌خواند به ملامت
با خراسان عزیزش دارد صحبت:
جای دونان شدی ای خاک
ای که روزی شرف ایرانی را
خانمان بودی

و باران
خط پشت چشمانش را می‌شست:
وقتی بهار بیاید.
وقتی خروسهای ولایت
در گرگ و میش صبح
همراه آبشار بخوانند
وقتی هوا
پراز نوازش پرواز شاپرک باشد
با بنفشه‌های بهاری
خواهد روئید.

زن، آرام
پلک‌های مرد را
بست.

۱۷ اوت ۱۹۹۲

عاشقانت را
آشیان بودی

ای که روزی همه جا
پرچم حیثیت تو
از کران تا به کران سر می زد بر افلاک
چه شد ای خاک که با خواری افتادی بر خاک!
چه شد امروز فرومانده به ادباری
در مدارا با تزویر و ریاکاری
ز تو ما را نرسد دیگر
نه سلامی، نه پیامی
روزگاری، باری.

خاک نفرین شده تا چند به زنجیری
کی ز بیداد و جنون آزاد
سر راحت می گیری
کی!!!

* * *

در حلب، سعدی
رانده از یار و دیار
با تنی خسته ولی ذهنی بیدار
کار گلِ جانش را می فرساید
شب به غربت می بیند در خواب
وطنش را، شیرازش را
آب چون آینهء رکن آبادش را
می زند خشت و به آواز همی می خواند:

« خاک من زنده به تأثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب و هوای دگرم»
لیکن ای خاک به خاکت سوگند
زندگی یکدم با خواری و ذلت نتوانم
چاپلوسی و تملق،
زندگانی به ضلالت نتوانم
می زخم خشت و همین جا می مانم.
پرسشی دارم اما، ای خاک
از چه در خاک تو جز دونان را آسایش نیست!
از چه پیوسته در آشوبی و جانت را آرامش نیست!
حیف و صد حیف!

* * *

بکشید آزادی را.
فرمان این است.
خاک نفرینی ایران را
پاداش وطن خواهان این است.
تیغ بیدادگر استبداد
از صدای سخن آزادی ناشاد
رگ سردار بزرگی را
می زند در حمام
آن امیری که کبیر است.
آنکه با جهل و جنون در وطنش درگیر است
روی برمی گرداند از جلاذ:
وای بر شهر و دیاری که در آن نیست کسی آزاد.